

1

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود پشت کوه های بلند کنار یک دره پر آب قشنگ مردم کنار هم با خوبی و خوشی زندگی می کردند. یک روز صبح که مردم روستا از خواب بیدار شدند متوجه شدند هیپی شبیه قبل نیست و همه فانه های رنگی زیبایشون سیاه شدند گل ها و گیاه ها همه پژمردن و خشک شدند. فرس ها صبح قوقولی قوقول نکردند و گاوها شیر نمی دادند و مرغ ها تخم نگذاشته بودند. مردم که ترسیده بودند و به سرعت تو میدان روستا دور هم جمع شدند تا در مورد اتفاقی که برای روستا افتاده بود صحبت کنند. بعد از ساعت ها بحث گفتگو راه به جای نبردند هوا هم که پر از دود و غبار بود باعث شده بود همه به سرفه بیافتند نتوانند راحت نفس بکشند برای همین تصمیم گرفتند به فانه هاشون برگردن و دوباره فردا صبح به میدان روستا برگردانند.

2

مردم تو فانه هاشون سعی کردن به کارهای روزانه اشن بپردازند اما همه چی آتقدر بهم ریخته بود که نانوايي همه نان هاشن فراب شد و بقیه مردم هم دست کمی از نانوايي روستا نداشتند. فردا صبح تمام مرد های روستا به میدان روستا خودشون رسوندن و تصمیم گرفتند دست به دست هم تمام فانه ها و مغازه های روستا رو تمیز کنند برای همین همه سریع به فانه ها برگشتند و مشغول به پاک کردن سیاهی های روی فانه ها کردند و چیزی به غروب نورشید نمانده بود که تمام روستا به شکل اول برگشته بود مردم خوشحال از اینکه توانسته بودند ظاهر روستا رو مثل قبل کنند به فانه رفتند و خوابیدند تا فردا صبح به زندگی قبلی خود برگردند اما وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدند همه چی به شکل قبل شده بود فانه ها سیاه سیاه شده بود.

3

مردم فودشون رو به میدان روستا رسوندن تا یک تصمیم جدید بگیرند کدفدا پیشنهاد داد برای حیوان ها آغل بسازند تا حیوان ها از سیاهی و دود و غبار در امان باشند تا مریض نشوند . برای همین مردم دست به دست هم دادن و یک آغل بزرگ تو مرکز روستا درست کردند بعد از گذشت چند روز که سافت آغل تمام شد همه حیوان ها را تعویل به فرهاد که قوی ترین مرد روستا بود سپردند و به خانه هاشون برگشتند.

فردا صبح مردم دوباره تو روستا دور هم جمع شدند و برای نجات روستاشون تصمیم بگیرند گرفتند مردم روستا از کاوه معلم مدرسه درخواست کردند بره پیش پیر دانا و ماجرا را برای پیر دانا تعریف کنه تا شاید پیر دانا بتواند به آنها کمک کنه.

4

وقتی کاوه از کوه بالا میرفت متوجه شد یک کارخانه بزرگ تو نزدیکی روستاشون سافتند. فودش هر چه سریعتر به پیر دانا رسوند ماجرا را برای پیر دانا تعریف کرد. پیر مرد دستی به ریشش کشید گفت سیاهی روستای شما برای این کارخانه است که تازگی کنار روستای شما سافتند برای همین شما باید از باد استفاده کنید تا دود ها حرکت کنند و به کاوه گفت از مردم روستا بگو دعا کنند تا که باران بباره و این سیاهی از بین بیره.

پیرمرد دانا به کاوه نقشه سافت بادسنج داد تا بتوانند به کمک ان جهت وزش باد رو تشفیص بدهند و از کاوه خواست تا تعدادی تفته چوبی بسازند و جهت باد رو به سمت روستا هدایت کنند کاوه به روستا برگشت همه ماجرا رو برای مردم روستا تعریف کرد مردم روستا سریع دست به کار شدند و دستورات پیرمرد دانا را اجرا کردند.

5

بعد از گذشت پنج روز که کار ساخت و ساز تمام شد و باد به سمت روستا هدایت شد. باد همه سیاهی که روی اون شب همه مردم روستا دور هم جمع شدند و برای . شهر بود را پاک کرد . روستا به شکل اول خود برگشت .پاکی روستاشون جشن بزرگی بپا کردند